

# جنون جنایت

**محمد غمخور** در شماره‌های قبل خواندید: **مهران - قاتل - زنی به نام مونا را به خانه‌اش کشاند، ناگهان او را خفه کرد و جسدش را قبل از این که همسرش سر برسد، میان ملحفه‌ای پیچید. او جسد را به هر سختی بود، به پارکینگ برد و داخل صندوق عقب انداخت. قصد داشت جسد را در نزدیکی زندان شهر رها کند که ناگهان نور چراغ گردان گشت پلیس را روی صورتش احساس کرد. با خونسردی طوری نشان داد که برای پنچری ماشین آنجا ایستاده و محل را ترک کرد. صبح روز بعد جسد مقتول در کنار دیوار شهرکی پیدا شد و سروان ناصری، مسئول رسیدگی به پرونده قتل شد. در حالی که چند روز از ماجرا گذشته و تحقیقات سروان بی نتیجه مانده بود، مهران دومین طعمه‌اش را شکار کرد و او را با کشاندن به خانه، خفه کرد تا طلاهای زن جوان را سرقت کند. با شناسایی هویت مقتول، مشخص شد او برای دیدن دوستش از خانه خارج شده و دیگر بازنگشته بود. دختر جوان موبایلی داشت که سرقت شده بود و کارآگاه احتمال می‌داد از طریق موبایل سرقت‌شده به قاتل برسد.**

انتشار خبر قتل دو زن به یک شیوه با تیتراژ «بازگشت خفاش شب!» باعث وحشت در شهر شده بود. زنان دیگر سوار مسافره‌های شخصی نمی‌شدند و تیم جنایی هم احتمال می‌دادند قاتل فرار کند یا شیوه قتل‌هایش را تغییر دهد. در میان این هیاهو، مهران همچنان خونسرد بود. او می‌دانست پلیس هیچ ردی از او ندارد. چراکه اگر ردی از او در جنایت‌ها باقی مانده بود، تا حالا دستگیر شده بود. یک ماهی از آخرین قتل گذشته بود و به نظر می‌رسید قاتل جنایت‌هایش را متوقف کرده است. اما مهران همچنان در شهر می‌چرخید و مسافرکشی می‌کرد اما هزینه‌های زندگی دوباره آرامش را از ذهنش گرفته بود و آن حالت ناآرام سراغش آمده بود. حالتی همراه با تنفر از زنان که با قتل آرام می‌شد.

یک روز غروب در کنار خیابان با دختر جوانی روبه‌رو شد که منتظر تاکسی بود. دختر جوان خود را در میان پالتوی مشکی‌رنگش پیچیده و سعی می‌کرد از سرمای زمستان که تا مغز استخوانش رخنه کرده بود، خود را نجات دهد. مهران مقابلش توقف کرد و بوق زد. دختر مقصد را گفت و راننده با سر تایید کرد که او را می‌رساند. چند دقیقه‌ای گذشت تا این که حس آدم‌کشی در مغزش دوباره زنده شد. سر صحبت را با او باز کرد و فهمید دانشجوی است. دختر جوان و در حال رفتن از دانشگاه به خانه بود. به او پیشنهاد داد که همراهش به خانه برود اما با واکنش تند دختر روبه‌رو شد و خواست توقف کند تا پیاده شود. انتظار این رفتار را نداشت و از طرفی می‌دانست اگر دختر را پیاده کند، او شکایت می‌کند و به خط پایان جنایت‌هایش می‌رسد. در محلی خلوت ماشین را نگه داشت و قبل از این که دختر بتواند از ماشین پیاده شود، به سمتش حمله کرد. دختر وحشت‌زده‌تر از قبل به او گفت: نامزد دارد و هرچه پول و طلا همراهش است، به او می‌دهد تا رهاش کند. اما مهران فقط با مرگ طعمه‌اش آرام می‌گرفت. دستانش را دور گردن دختر جوان حلقه زد. تقلای‌های قربانی کمکش نکرد، صورتش کبود شد و کبود تا این که از تعلقا ایستاد. مقنعه دختر را محکم دور گردنش گره زد تا مطمئن شود او مرده است.

این بار ملحفه همراه نداشت تا جسد را در میان آن پیچد. طلا و پول‌هایش را برداشت و به دنبال جایی بود تا جسد را رها کند. نیم‌ساعتی در شهر چرخید. در این روزها دیده بود ایست و بازرسی‌های ماموران بیشتر شده و اگر گرفتار یکی از این ایست و بازرسی‌ها می‌شد، راه فراری نداشت. کنار جاده‌ای توقف کرد و جسد را بیرون کشید و درست در کنار جاده انداخت تا زود پیدا شود. کیفش را هم با خود برد و چند خیابان پایین‌تر داخل سطل زباله‌ای انداخت.

طلاها را زیر کفی ماشین گذاشت تا وقتی فرصتش شد، آن را بفروشد. آرام شده بود و خونسرد راهی خانه شد. تجربه‌ای که بعد از دو قتل دیگر هم سراغش آمده بود.

صبح روز بعد سروان در مسیر اداره آگاهی بود که افسر کلانتری ۱۸ با او تماس گرفت و از کشف جسد زنی در حاشیه یکی از خیابان‌های شهر خبر داد. کارآگاه مطمئن بود این زن سومین

قربانی قاتل خونسرد است. خود را به آنجا رساند. جسد دوباره در محلی که هیچ دوربینی نداشت، رها شده بود. برعکس دو جسد قبلی، در میان ملحفه نبود و لباس اداری به تن داشت. بازهم خفگی و گریه شبیه به قبلی‌ها دور گردن. ماموران تشخیص هویت در حال نمونه‌برداری از محل بودند. یکی از ماموران سروان را صدا کرد و در فاصله نیم‌متری جسد به رد لاستیکی اشاره کرد که روی آسفالت به جا مانده بود. به نظر می‌رسید قصد فرار از صحنه، باعث شده بود چرخ درجا بزنند و رد لاستیک باقی بماند. سروان دستور داد از آن نمونه‌برداری کنند تا شاید بتوانند ماشین قاتل را تشخیص دهند. کارآگاه با بازپرس هماهنگ کرد تا قبل از خبردار شدن خبرنگاران، جسد به پزشکی قانونی منتقل شود.

وقتی به اداره برگشت، یکی از همکارانش به زن و مردی اشاره کرد که هراسان و نگران مقابل دفتر او نشسته بودند و گفت: «جناب سروان دختر این خانواده از دیروز ناپدید شده و احتمال دادم جسد امروز متعلق به دختر آنها باشد، به همین خاطر گفتم منتظر باشند تا شما بیایید.»

کارآگاه به سمت آنها رفت و بعد از معرفی خودش، خواست همراهش به داخل اتاق بیایند. وحشت و اضطراب در چهره پدر و مادر موج می‌زد و وقتی روی صندلی نشستند، مرد قبل از این که سروان سوالی بپرسد، گفت: «میترا، دخترم دانشجوی

است. دیروز به دانشگاه رفت و دیگر بازنگشت. اصلاً سابقه نداشت او شب را بیرون از خانه بماند. با نامزدش هم تماس گرفتیم که خبری از دخترم نداشت و الان هم در مسیر اداره آگاهی است.»

## ۴ «عکسی از دخترتان دارید؟»

مرد دست داخل جیب کتش کرد، عکس را بیرون آورد و روی میز، مقابل سروان گذاشت. کارآگاه با دیدن عکس مطمئن شد طعمه سومین قاتل خونسرد، دختر این خانواده بوده است. مکثی کرد و گفت: «رابطه دخترتان و نامزدش چطور است؟»

مرد که از این سوال تعجب کرده بود، پاسخ داد: «آنها عاشق هم بودند. دامادم، برادرزاده‌ام است. چرا این سوال را می‌پرسید؟»

«ببینید من وضعیت روحی شما را درک می‌کنم اما امروز صبح جسدی در شهر پیدا شده که شباهت‌های زیادی به دختر شما دارد. بهتر است به پزشکی قانونی بروید و جسد را شناسایی کنید.»

با گفتن این جمله، زن، چادرش را روی صورتش کشید و بعضی که تا آن موقع راه نفسش را بسته بود، ترکید و صدای شیون و زاری‌اش اتاق را پر کرد. سروان از روی میز لیوان آبی پر کرد و دست مرد میانسال داد تا به همسرش بدهد. بعد هم یکی از همکارانش را صدا کرد تا زن و مرد را به پزشکی قانونی ببرد. با رفتن آنها پرونده قتل سریالی زنان را از کسوی میزش بیرون آورد و عکس میترا را کنار دو عکس دیگر به جلد پرونده منگنه کرد.

موضوعی ذهنش را درگیر کرده بود. چرا این بار از ملحفه خبری نبود. تنها گزینه‌ای که به ذهنش آمد را روی برگه گزارش نوشت. «قاتل دو قربانی خود را به خانه برده و کشته بود اما این بار او را داخل ماشین به قتل رسانده بود.» این فرضیه وقتی قوت گرفت که پزشک جنایی تماس گرفت و خبر داد برعکس دو جسد قبلی، روی بدن سومین قربانی آثار دفاعی وجود داشته و سعی کرده خود را از دست قاتل نجات دهد. زیر ناخن‌هایش رد خون دیده می‌شد که احتمال می‌دادند معتلق به قاتل باشد و قربانی در حال دفاع بر روی دست یا صورت قاتل خراش انداخته باشد. به همین خاطر آن را برای بررسی دی‌ان‌ای به آزمایشگاه ژنتیک ارسال کرده بودند.

یک ساعت بعد مامور جوان وارد اتاق شد و بعد از احترام نظامی گفت: «جناب سروان پدر و مادر میترا جسد را شناسایی کردند. نامزدش الان پشت در است، می‌خواهد با شما صحبت کند.»

## ۴ «بگو بیاد داخل.»

مرد جوان رو به روی کارآگاه نشست. برعکس پدر و مادر میترا، نگرانی و ناراحتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. از چهره سروان متوجه این موضوع شد و قبل از این که او سوالی بپرسد، گفت: «الان انتظار این را داشتید که من اینجا بنشینم و گریه و زاری کنم. وقت برای این کار هست. قبل از این که وارد اتاق شوم، گریه‌هایم را کردم. الان اولویتم دستگیری قاتلی هست که میترا را از ما گرفت. نامزد من هم قربانی خفاش شب شده؟»

## ۴ «شواهد این طور نشان می‌دهد اما بعضی موارد متفاوت از قتل‌های قبلی است. او طلا همراه داشت؟»

«میترا عاشق طلا بود و همیشه طلای زیادی استفاده می‌کرد. فکر کنم دیروز چند تا انگو، حلقه نامزدی و گردنبندی همراه داشت. طلاهایش سرقت شده؟»

## ۴ «وقتی ما جسد را پیدا کردیم، طلایی همراهش نبود. این که قربانی سرقت طلا شده یک از فرضیه‌ها است اما ممکن است قتل او با دو قتل قبلی فرق داشته باشد. ما همه فرضیه‌ها را بررسی می‌کنیم. شما هم اگر نکته‌ای به ذهن‌تان رسید، حتماً به ما خبر بدهید.»

با رفتن مرد جوان، سروان به سمت اتاق رئیس رفت تا گزارش این پرونده را بدهد.

